

شبِ ظلمانی پلدا

رضا جولابی



میرزا محمد

دستان سفید و طریخش بود که مرا نه یاد آن تصویر قلمی انداخت در بحر خطوط
 انگشتانش فرو رفته بودم که به یکدیگر قلاب شده بودند دستان ربی حواں ای کاش
 بوم و قلمی در احتیار داشتم، بر سفیدی پرده رنگ می‌شادم اگر توان داشتم این بار
 دست‌هایش را آن چنان بر پرده می‌نگاشتم که گویی ار آن دختری ریا، همسری مهربان،
 مادری ربخ‌دیده است، که سهم خود را از جهان شاخته سال‌ها بود که وضوح چهره‌ی
 او، مگر در رویا، از بطرم محو گشته بود و تنها خاطره‌ی او همان تصویر بود چهره‌ی او
 را حر نه طریقی که در آن پاییز در پرده آوردم، نمی‌توانستم به یاد آورم

کار ستر می‌دورانو بر زمین نشست موهای بلندش چون دو رشته شق بر دو
 سوی شانه‌هایش فرو می‌ریخت در تاریکی آن عروب یا شاید سحر سرد، تارهای سفید
 را سیاه می‌دیدم

«پسرم، باید این حوشانده را بوشی»

مرا پسر خود حطاب کرد و چون پاسخی شنید، افروید «نتت چون کوره می‌سورد»

دسانش پیش روم بود پیاله را نوشیدم و چشم ستم

دستی بود سپید، با سوارانی بجزرده، لکه‌های قهوه‌ای و سیاه بر تن‌شان دیگر حتا

ربان به دشام بر نمی‌گشودند

«شور با هم اکبوس مهیا می‌شود صعف مرص رمق از تو برده»

صدای شستن تکه‌های برف بر شاحه‌ها را می‌شوم در توبره‌ام چند ناحاقلی به‌حا مانده بود پیش خود می‌پندارم آن‌ها را نه او می‌دهم تا حرح مداوایم کند حال حاتم را عبر می‌پندارم به سرفه افتادم، شفق‌ه‌هایم به تپش افتاد و رحم پهلویم تیر کشید

«حکیم به آنادی دیگر رفته، به‌رودی نار می‌گردد رحمت مدممل شده، دست او شعاست و آن را چاق می‌کند» دستمالی حیس بر پیشانی‌ام بهاد

رحمی نکار در پهلو داشتم و حکیمی بر نالیم بود برف می‌نارید و سرما در تم می‌دوید

به حواب می‌روم وقتی چشم می‌گشایم لاله‌ای در دست دارد و بر سترم حم شده لاله رنگی صورتی بر اناق می‌باشد چهره‌ای چون دختران دارد رنگی پریده و نگران همان گونه که در تصویر، پای درخت پُرشکوفه را نوردیده بود

«در حواب هدیا می‌گفتی، از فوحی که به آتشحانه‌ی روس‌ها گرفتار شده و در آتش سوخت»

«و احدی از آن برحانماند غیر از من شب رسیده مادر؟»

«ابری تاریک آسمان را گرفته تاریکی بی‌وقت از آن است»

«ابر تاریک نشان از بهار دارد»

از سترم دور می‌شود اکبوس ری است فرتوت ناشیارهایی بر پیشانی و گوشه‌ی لب‌ها، «بهار؟» چه ناامیدانه این کلام را می‌گوید

بیم‌حیر می‌شوم سرم به دوران می‌افتد و درد در تم می‌پیچد

«حکیم به‌رودی از راه می‌رسد و به نالین تو می‌آید»

به‌رحمت می‌گویم «چند ناحاقلی سرخ در توبره دارم» «اعتنایی نمی‌کند و می‌گوید

«نگدار نگاهی به رحمت ببیندارم»

لحاف را کنار می‌رند و تن‌بوشم را ترب سپید از چرکاب و حون، ررد و سرخ شده

است حون قهوه‌ای و سیاه دلمه شده

«پهلوت چاک‌چاک شده از تری تیع است؟»

«نه مادر از قمپاره‌ای مشتعل»

سرم را بر رمس می‌گذارم برف و گل به هوا می‌پاشد اسی دست‌وپا می‌رند گودالی دمیطر، حازه‌ای درهم‌کوبیده تپه‌های سعید پیش رونم می‌چرخند دستی بر سر می‌کشم، دستی بر پایم تفلا می‌کم و از حارمی حیرم هنگامه‌ای است باید از این معرکه حان به در برم

رن دستمالی بر پیشانی‌ام می‌بهد «رحمت را مرهم بهادم پشت در حانه صدایی شنیدم به انتظار بودم تو را به درون آوردم دربر بود»

«نام شهرتان چیست؟ نام آنادی‌تان؟ در انتظار که بودی؟»

رن منقل آتش را نزدیک‌تر می‌آورد «چه سرمای! اما آسوده باش می‌توانی تا آخر رمان در این حایاسایی»

تم گرم است و پایم خشک لحاف را بر تن می‌کشم از تاریکی و سرما رسته‌ام لاله‌ی صورتی در گوشه‌ای می‌سورد لاند هنگامی که بعوروسی بوده آن را می‌افروخته و از آن پس، تا سال‌ها در گوشه‌ای عمار بر آن شسته چند شابرور بر اسب راه پیمودم؟ اما من که اسی نداشتم پیاده بودم تا رانویم در برف و گل فرو می‌رفت از مرارع می‌گذشتم، سال‌ها بود تحمی در رهدان خود پپرورانده بود خاک بی‌حاصل

اولین بهار چوب‌سست‌ها را که ریر نار برف تن حم کرده بودند، راست می‌کردم حوانه‌ها را از بهالستان بیرون آورده، در رمین حیس می‌شاندم سه سال که می‌گذشت، شاحه‌ها حان می‌گرفتند و به نار می‌بشستند حه‌های سرخ و ررد

دردی حانکاه بر تن دارم، اما چه کلام بی‌معنایی است کاهیدن حان دودی است بی‌شرح و وصف پیرن لاند در پستویی تاریک به حواب رفته از هیبت سماری است که او را به شکل رنی حوان می‌بیم از آثار مرگ است که او را به شکل حاطره‌ی سال‌ها (یا